

پاول فریاد زد «من هم دیدمش! حرکت!»
روباتها به حرکت درآمدند.

دوناوان فریاد زد «تندتر، تندتر!»

پاول گفت «بی خود جوش نزن. این روباتها یک
سرعته‌اند.»

کم‌کم از سایه صخره بیرون آمدند و نور داغ و سفید
آفتاب به سر و رویشان ریخت.

پاول گفت «چشم‌ت را از اسپیدی برندار، مایک. هوا
دارد باز هم گرم‌تر می‌شود.» روبات اس - پی - دی - ۱۳،
نرم و چابک، روی آن زمین سخت و درهم شکسته
می‌دوید. روباتهای اس - پی - دی سریعترین روباتهایی
بودند که شرکت روبات سازی ایالات متحده ساخته بود.
این روباتها برای تحمل شرایط عطارده یعنی جاذبه کم،
تغییرات شدید درجه حرارت و زمین سنگی و درهم
شکسته آن ساخته شده بودند.

پاول در دستگاه بی سیمش فریاد زد «اسپیدی زود
برگرد اینجا!» اسپیدی سرش را بالا کرد و آنها را دید. ناگهان
ایستاد و لحظه‌ای بی حرکت ماند. بعد برگشت و گرد و
خاک کنان پا به فرار گذاشت. دوناوان و پاول صدای آواز

خواندنش را از توی بی سیم می شنیدند.

دوناوان با صدای ضعیفی گفت «حسابی زده به

سرش!»

پاول گفت «نه، به سرش نزده. روبات فقط روبات است. حتماً مشکلی برایش پیش آمده که مغزش نمی تواند آن را حل کند و گیج شده. اگر مشکلتش را بفهمیم می توانیم روبراهش کنیم.»

بعد، هر دو با هم به سایه صخره برگشتند و از روباتهایشان پیاده شدند. پاول پرسید «یادت هست وقتی اسپیدی را دنبال سلنیوم فرستادی بهش چی گفتی؟ گفتی که مأموریتش خیلی فوری و مهم است؟»

دوناوان جواب داد «نه، مثل یک دستور عادی، فقط گفتم ما سلنیوم لازم داریم و او باید برود و برایمان بیاورد.» پاول گفت «که اینطور! چطور است از سه قانونی که در مغز پوزیترونی روباتها کار گذاشته اند شروع کنیم؟ طبق قانون اول، روبات نباید به آدم صدمه بزند و یا بگذارد به او صدمه ای برسد. طبق قانون دوم، روبات باید هر دستوری را که انسان به او می دهد اطاعت کند مگر دستوری که با قانون اول مغایرت داشته باشد. و قانون سوم می گوید که

روبات باید از خودش به خوبی محافظت کند به شرط آن
که این کار با قانون اول و دوم مغایرتی نداشته باشد.»
«این حرفها چه کمکی به ما می‌کند؟»

«اسپیدی از همه روباتهایی که تا حالا ساخته شده
گرانتر است و برای حفظ آنها مغزشان را کمی تغییر
داده‌اند. به این ترتیب که قانون سوم با شدت بیشتری
اعمال می‌شود. شاید در گودال سلنیوم خطری اسپیدی را
تهدید می‌کند که نزدیکش نمی‌رود.»

«چه خطری؟»

«بگو ببینم، این سلنیوم از کجا می‌آید؟»

دوناوان بلافاصله جواب داد «از آتشفشانی که اخیراً
فعال شده.»

«موضوع روشن شد. شاید یکی از گازهایی که از
زیرزمین بیرون آمده و بالای گودال سلنیوم جمع شده
برای اسپیدی خطرناک است. مثلاً مونوکسید کربن، که در
این درجه حرارت می‌تواند با قطعات فلزی اسپیدی
ترکیب شود و او را منفجر کند.»

دوناوان سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت
«قانون سوم او را از گودال دور می‌کند و وقتی به قدر کافی

از آن دور شد، قانون دوم دوباره او را به طرفش می کشد. و تا وقتی او را از این سردرگمی درنیاوریم، همین طور به این کارش ادامه می دهد.»

سکوت برقرار شد. باید هرچه سریعتر فکری می کردند!

بالاخره پاول گفت «اما قانون اول که سرجایش هست.»
دوناوان سرش را بلند کرد.

پاول گفت «چاره‌ای نداریم. روبات نمی تواند ناظر بی طرف مرگ انسان باشد. من همین حالا می روم بیرون تا ببینم قانون اول چه طور عمل می کند.» دوناوان اعتراض کنان گفت «صبر کن گرگ. تو نمی توانی همین طور سرت را بیاندازی پایین و بروی زیر آفتاب. باید قرعه کشی کنیم تا ببینیم کدام یک از ما...»

اما پاول سوار بر روباتش راه افتاده بود و زیر تیغ آفتاب می رفت. روبات قدیمی آهسته آهسته به طرف اسپیدی که نزدیک گودال رسیده بود، حرکت می کرد. فاصله شان به نظر تمام نشدنی می آمد. وقتی حدود سیصد متر دور شدند، پاول از روبات پیاده شد و پای پیاده به راه افتاد. می توانست گرمای سوزان زمین را که از چکمه هایش نفوذ

می‌کرد، احساس کند. کمی نیروی جاذبه هم راه رفتنش را سخت‌تر می‌کرد. یک بار برگشت و به سایه صخره نگاه کرد و متوجه شد که بیشتر از آن از پناهگاه دور شده که به فکر برگشتن باشد. بیش از ده دقیقه گذشته بود!

وقتی به قدر کافی به اسپیدی نزدیک شد با نگرانی از توی دستگاهش فریاد زد «اسپیدی! من باید هر چه زودتر به سایه صخره برگردم وگرنه آفتاب مرا می‌کشد، موضوع مرگ و زندگی است. کمک کن اسپیدی.»

اسپیدی ایستاد ولی برنگشت. پاول از گوشه چشمش حرکت چیزی را احساس کرد.

صدای آهسته‌ای گنت «ارباب، زندگی شما در خطر است.»

پاول به سرعت سرش را برگرداند و در نهایت تعجب روبات قدیمی غول پیکر را دید که یگراست به طرفش می‌آمد.

«من نباید بدون این که ارباب سوارم باشد حرکت کنم اما زندگی شما در خطر است.» البته - قانون اول از هر قانون دیگری مهم‌تر است.

اما پاول روبات قدیمی را نمی‌خواست. اسپیدی را

می خواست. برای همین با شدت هرچه تمامتر فریاد زد
«جلو نیا! به تو دستور می دهم جلو نیا!»

هیچ فایده‌ای نداشت. قانون اول به هیچ دلیلی زیر پا
گذاشته نمی شد.

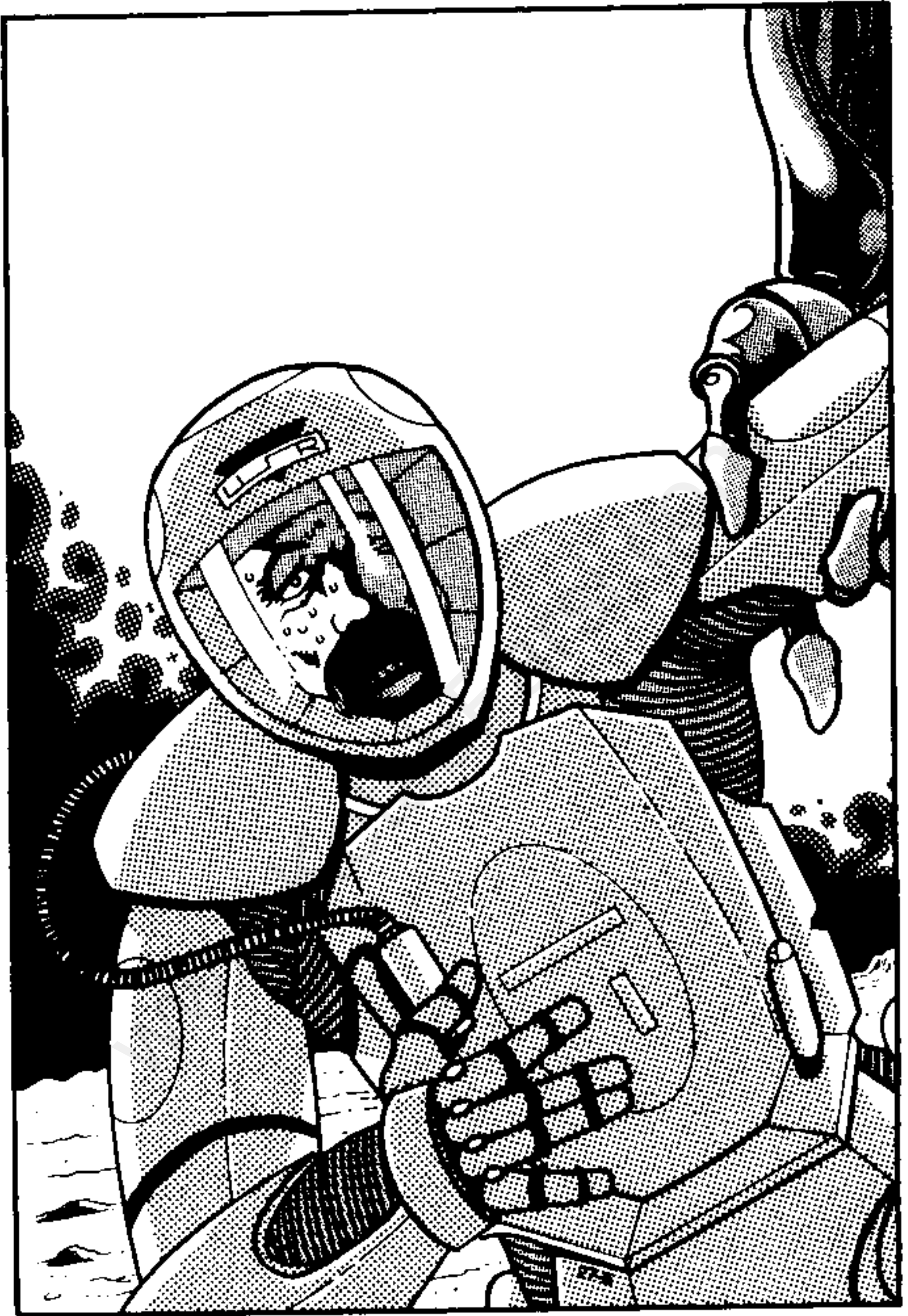
روبات احمقانه تکرار کرد «زندگی شما در خطر است،
اریاب.»

پاول با درماندگی به دور و برش نگاه کرد. آفتاب از
لباسش نفوذ می کرد و پوستش را می سوزاند. نفس کشیدن
برایش سخت شده بود. به نظرش می آمد که تمام زمینهای
اطرافش از شدت گرما به حرکت درآمده‌اند. چشمهایش
تار شد.

با آخرین نیرویی که داشت فریاد زد «اسپیدی! دارم
می میرم! اسپیدی! کمک کن!»

و ناگهان فشار انگشتانی فلزی را روی بازویش احساس
کرد. و صدای فلزی و نگرانی را شنید که گفت «رئیس، شما
اینجا چه کار می کنید، من اینجا چه کار می کنم. حسابی
گیج شده‌ام -»

پاول با صدایی که به زحمت شنیده می شد گفت
«فکرش را نکن. فقط من را برسان به سایه - و عجله کن!»



ناگهان، فشار انگشتانی فلزی را روی بازویش احساس کرد.



وقتی پاول چشم‌هایش را باز کرد، دونائوان را دید که با نگرانی رویش خم شده و بالبخند می پرسند «چطوری گرگ؟»
«خوبم. اسپیدی کجاست؟»

«همین جا. فرستادمش به یکی دیگر از گودالهای سلنیوم. این دفعه برایش توضیح دادم که آوردن سلنیوم چقدر برایمان فوریت و اهمیت دارد. او رفت و بعد از چهل و دو دقیقه با سلنیوم برگشت. از آن وقت تا حالا هم مرتب دارد از دردسری که برایمان درست کرده، عذر خواهی می کند.»

پاول دستش را دراز کرد و انگشتهای فلزی اسپیدی را فشرد و گفت «عیب ندارد اسپیدی.» بعد دستی به صورتش کشید. هوا مثل بهشت خنک بود! «می دانی مایک، وقتی کارمان اینجا تمام بشود می خواهند ما را به یکی از آن ایستگاههای فضایی بفرستند که -»
«نه!»

«بله! خود دکتر کالوین به من گفت. خیال داشتم زیر بار نروم اما حالا با آن موافقم. فکرش را بکن. ۲۷۳ درجه سانتیگراد زیر صفر. معرکه است!»

استدلال

یک سال و نیم بعد، نظر بچه‌ها عوض شده بود. شعله‌های سوزان آفتاب عظیم عطارد جایش را به تاریکی و سیاهی سردِ فضا داده بود و با وجود تغییر کامل شرایط، پاول و دوناوان باز هم با مشکل یک مغز پوزیترونی روبرو بودند که درست کار نمی‌کرد. این مساله‌ای بود که بلافاصله بعد از ورودشان به ایستگاه به آن پی بردند.

گریگوری پاول یک طرف میز نشسته بود و در حالی که اخم کرده بود، سبیلش را می‌کشید و به روبات کیو - تی - ا، زل زده بود به آرامی گفت «من و دوناوان یک هفته پیش تو را ساختیم.» سکوت سنگینی در دفتر کار مهندسین در ایستگاه شماره ۵ برقرار شد. کیو - تی - ا نه جوابی داد و نه حرکتی کرد. بدن فلزی‌اش برق می‌زد و چشمهای قرمز الکترونی‌اش روی مردی که آن طرف میز نشسته بود، ثابت مانده بود.

پاول وحشتی ناگهانی در دلش احساس کرد. مغز این روبات از نوع خاصی بود. البته هر سه قانون روباتها را در آن کار گذاشته بودند. در این مورد شکی وجود نداشت و به همین دلیل روبات نمی توانست برایشان خطری داشته باشد. اما این روبات اولین نمونه از نوع خودش بود.

بالاخره روبات به حرف آمد و با صدای سرد و فلزی اش گفت «تو واقعاً معنی این حرفت را می فهمی؟»
پاول گفت «ببین کیوتی، بالاخره یک کسی تو را ساخته. خودت قبول داری که خاطراتت از یک هفته پیش شروع شده. من فقط می خواهم برایت توضیح بدهم. من و دوناوان، با قطعاتی که از زمین آورده بودیم تو را درست کردیم.»

کیوتی به انگشتهای بلند و کارآمدش چشم دوخت و گفت «برای این مساله باید توضیح بهتری وجود داشته باشد. به نظر من که ساختن من کار شما دو نفر نیست. من تصمیم دارم بفهمم چه کسی من را ساخته و اگر مغزم را به کار بیاندازم حتماً می توانم حقیقت را کشف کنم.»

پاول از جایش بلند شد، دستش را روی شانه های سرد و زمخت کیوتی گذاشت و گفت «با من بیا تا همه چیز را

برایت توضیح بدهم. تو اولین روباتی هستی که دربارهٔ خودت و دنیای اطرافت کنجکاوی نشان می‌دهی.»

روبات با نرمی و چالاکی از جایش بلند شد و دنبال پاول به راه افتاد. پاول دکمه‌ای را فشار داد. پنجرهٔ مربع شکلی توی دیوار باز شد. حالا از پشت شیشهٔ ضخیم و شفاف پنجره می‌توانستند فضا را با صدها ستاره‌اش ببینند.

کیوتی گفت «قبلاً هم این منظره را از پنجرهٔ موتورخانه دیده‌ام.»

پاول پرسید «فکر می‌کنی اینها چی هستند؟»

کیوتی گفت «یک مادهٔ سیاه رنگ که نقطه‌های درخشانی رویش است. من می‌دانم که رئیس ما شعاعهای نور را به بعضی از آن نقطه‌ها می‌فرستد - همیشه هم به چند نقطهٔ مشخص. و این را هم می‌دانم که این نقطه‌ها حرکت می‌کنند.»

پاول گفت «که اینطور! حالا خوب گوش کن. اولاً آن سیاهی، ماده نیست بلکه فضای تهی و بی‌پایان است. ثانیاً آن نقطه‌های ریز و نقره‌ای خیلی خیلی بزرگند، قطر بعضی از آنها به میلیونها کیلومتر می‌رسد و فقط به این دلیل به

چشم ما کوچک می آیند که خیلی خیلی از ما دورند.»
کیوتی در حالی که چشمش را از پنجره برنمی داشت
پرسید «کدام یک از این نقطه ها زمین است؟» پاول بعد از
مدتی جستجو گفت «آنجا است. همان نقطه روشنی که آن
گوشه است. آنجا زمین است. سه میلیارد انسان روی آن
زندگی می کنند، کیوتی - و تا یک هفته دیگر من هم پیش
آنها می روم.»

«اما هنوز مشکل من را حل نکرده ای.»

«مساله خیلی ساده است. ایستگاههای خورشیدی
مثل اینجا، انرژی خورشیدی زمین و سیارات دیگر را
تأمین می کنند. ما انرژی را از خورشید می گیریم و به
صورت یک اشعه خیلی قوی به زمین می فرستیم. اما به
خاطر سرما و طوفانهای الکترونی، کار کردن در این
ایستگاهها برای ما آدمها خیلی سخت است. روباتها را
برای این می سازند که به جای آدمها این وظیفه را به عهده
بگیرند. حالا توی هر ایستگاه، وجود فقط دو تا آدم کافی
است. ما داریم روباتهای تکامل یافته تری می سازیم که
بتوانند کار آن دو نفر را هم انجام بدهند. تو کاملترین
روباتی هستی که تا حالا ساخته شده و اگر بتوانی به تنهایی

این ایستگاه را اداره کنی دیگر لازم نیست کسی به اینجا بیاید، مگر برای آوردن قطعات یدکی که برای تعمیرات لازم است.»

چشمهای قرمز روبات به پاول دوخته شد «تو از من انتظار داری که این توضیحات پیچیده را باور کنم؟ فضای تهی بی پایان! سه میلیارد انسان! متاسفم پاول، اما حرفهایت را اصلاً باور نمی‌کنم.» کیوتی این را گفت و از اتاق بیرون رفت. از کنار مایکل دوناوان هم که دم در ایستاده بود بدون یک کلمه حرف، رد شد. دوناوان دستی به موهای قرمزش کشید و از پاول پرسید «چی را باور نمی‌کند؟»

پاول موهای سبیلش را کشید و گفت «باور نمی‌کند که ما او را ساخته باشیم. باور نمی‌کند که فضا و ستاره‌ها و سیارات وجود داشته باشند. می‌خواهد همه چیز را خودش کشف کند و بفهمد.»

دوناوان با بی‌حوصلگی گفت «بسیار خوب، امیدوارم بتواند کشفیاتش را به من هم بگوید. بهر حال من که ازش خوشم نمی‌آید. زیادی سؤال می‌کند.»



کیوتی چند ضربه آرام به در زد و وارد اتاق شد. «پاول اینجاست؟»

دوناوان از پشت یک ساندویچ بزرگ مرغ گفت «دارد اطلاعات جمع می‌کند. ما فکر می‌کنیم که یک طوفان الکترونی در پیش داریم.»

در این موقع گریگوری پاول هم توی اتاق آمد «بله، گمان می‌کنم طوفانی در راه باشد. اما اطلاعات ما ناقص است و هیچ چیز قابل پیش‌بینی نیست... اِ، تو هم اینجا کیوتی؟ فکر می‌کردم داری روی میله محرکه جدید کار می‌کنی.»

روبات به آرامی گفت «تمامش کردم. آمدم با تو حرف بزنم. دو روز تمام روی این مساله که کی من را ساخته فکر کردم. باور کردن این که شما دو نفر من را ساخته باشید خیلی برایم مشکل است.»

دوناوان با عصبانیت به طرف کیوتی برگشت اما پاول جلویش را گرفت و از کیوتی پرسید «برای این حرفت دلیلی هم داری؟»

صدای خنده کیوتی بلند شد، خنده‌ای غیر انسانی، سرد و بی‌احساس. «به خودتان نگاه کنید. ببینید از چه

جنس نرم و ضعیفی ساخته شده‌اید.» و در حالی که به ساندویچ دوناوان اشاره می‌کرد، گفت «شما مجبورید برای زنده ماندن غذا بخورید. هر روز باید چند ساعت بخواهید و موقعی که خواب هستید هیچ کاری نمی‌کنید. وقتی هم که درجه حرارت خیلی زیاد یا خیلی کم باشد از کار می‌افتید. شما یک دستگاه فوق‌العاده نالایق هستید و عمرتان هم خیلی کوتاه است.» و بعد از مکثی ادامه داد «در عوض من یک موجود کامل و کارآمد هستم که مستقیماً از نیروی برق استفاده می‌کنم. از فلز بسیار مقاومی ساخته شده‌ام. هیچوقت نمی‌خوابم و در هر درجه حرارتی کار می‌کنم. چطور ممکن است شما من را ساخته باشید. کاملاً واضح است که هیچ موجودی نمی‌تواند موجودی بهتر و کاملتر از خودش را بسازد.»

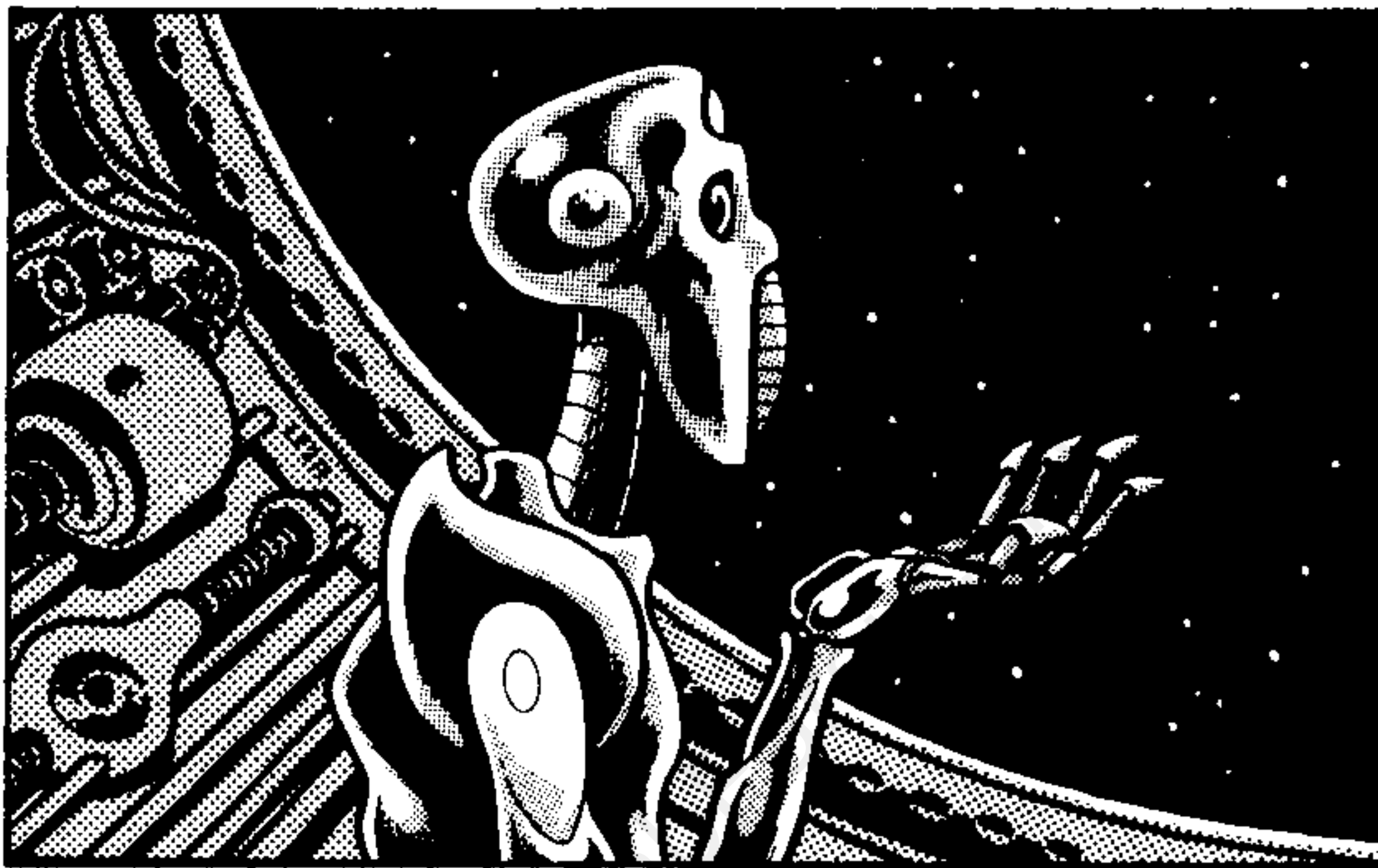
دوناوان از جا پرید و گفت «بسیار خوب، آهن قراضه، اگر ما تو را نساخته باشیم کی تو را ساخته؟»

کیوتی خیلی جدی گفت «سؤال خوبی کردی، دوناوان. من به این نتیجه رسیدم که خالق من باید خیلی از من قویتر باشد و در این صورت فقط یک امکان وجود دارد.» دوناوان و پاول از حرفهای روبات سر در نمی‌آوردند.



کیوتی ادامه داد «محمور اصلی ایستگاه خورشیدی چیست؟ همه ما در خدمت چه چیزی هستیم؟» دوناوآن با حیرت و تعجب به پاول نگاه کرد و گفت «فکر می‌کنم این آهن قراضه احمق دارد راجع به دستگاه مبدل نیرو و حرف می‌زند.» صدای سرد و محکمی جواب داد «من دارم راجع به 'خداوند' حرف می‌زنم.»

دوناوآن و پاول زدند زیر خنده. کیوتی در حالی که به آنها خیره شده بود از جایش بلند شد و گفت «اینجا



«تو از من انتظار داری که این توضیحات پیچیده را باور کنم؟»

دیگر جای شما نیست. 'خداوند' اول آدمها را به عنوان پست‌ترین نمونه خلق کرد، بعد روباتها را و بعد هم من را آفرید تا جای آدمها را بگیرم. از حالا به بعد من فقط به 'خداوند' خدمت می‌کنم.»

پاول با لحنی جدی گفت «نه خیر، نمی‌کنی. تو ساکت می‌مانی و از دستورات ما اطاعت می‌کنی، تا وقتی که ما

مطمئن شویم از عهدهٔ اداره و هدایت دستگاه مبدل نیرو برمی آیی. 'خداوند، نه - دستگاه مبدل نیرو.'»

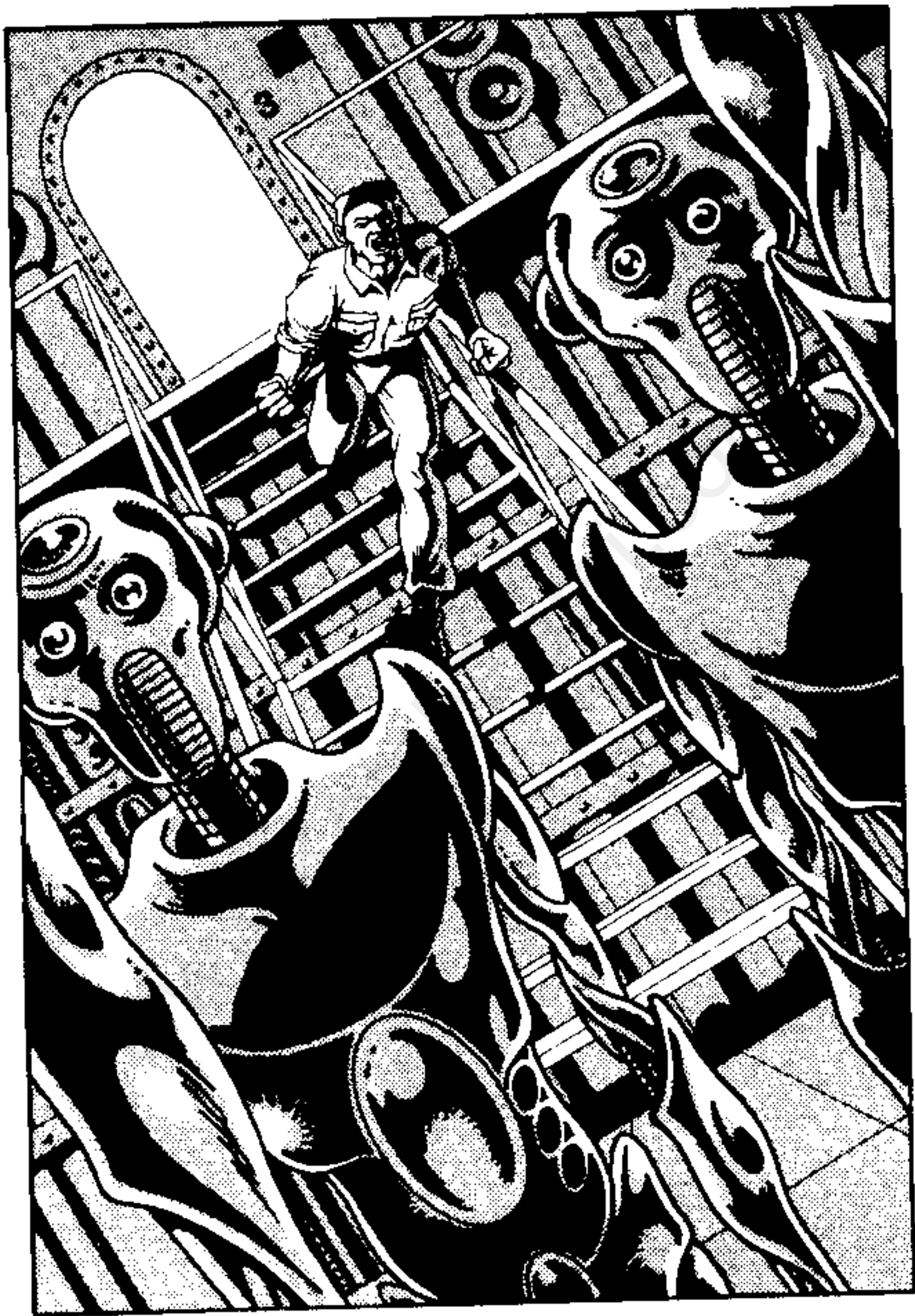
کیوتی بدون این که یک کلمهٔ دیگر حرف بزند از اتاق بیرون رفت. دوناوان به صندلی اش تکیه داد و دستهایش را در موهایش فرو برد «این روبات برای ما دردسر درست می کند. کاملاً دیوانه است.»



سر و صدای دستگاه مبدل نیرو در اتاق کنترل به خوبی شنیده می شد، دوناوان گفت «اشعه ای که از ایستگاه شماره چهار فرستاده شد، درست سر وقت به مریخ رسید.»

پاول سرش را تکان داد و گفت «این ارقام من را نگران می کند. موقعیت ما برای یک طوفان الکترونی خیلی بد است. این طوفان می تواند درست از مسیر اشعه ای که به زمین می فرستیم بگذرد. تو برو موتورخانه ببین کیوتی چه کار می کند.»

دوناوان به سرعت سوار آسانسور شد و رفت پایین، توی موتورخانه. اینجا، سر و صدای دستگاه گوش آدم را کر می کرد. دوناوان روی سکوی بلندی که پشت اتاق بود ایستاد و روباتها را که در سکوت کامل کار می کردند زیر



«دارید چه کار می‌کنید، آهن قراضه‌های کله پوک!»

نظر گرفت. ناگهان دید که همه آنها از کار دست کشیدند و در یک صف منظم جلوی دستگاه زانو زدند.

دوناوان همانطور که از پله‌ها پایین می‌دوید فریاد زد «دارید چه کار می‌کنید آهن قراضه‌های کله پوک!»

حتی یکی از روبات‌ها هم از جایش تکان نخورد. کیوتی هم با چشم‌های دوخته به دستگاه، ساکت و بی حرکت ایستاده بود.

دوناوان یکی از روبات‌هایی را که نزدیکتر بود هل داد و فریاد زد «بلند شو.» روبات به آرامی اطاعت کرد «فقط یک

'خالق' وجود دارد و کیوتی هم فرستاده او است. «بقیه روبات‌ها هم گفته او را تکرار کردند «فقط یک 'خالق' وجود

دارد و کیوتی هم فرستاده او است.»

دوناوان با عصبانیت گفت «این طور فکر می‌کنید؟ پس بگذارید یک چیز را به شما بگویم. این دستگاه 'خالق'

نیست و اینجا فقط منم که به شما دستور می‌دهم، فهمیدید؟ حالا زود برگردید سر کارتان!»

«من فقط از 'خالقم' اطاعت می‌کنم.»

دوناوان فریاد زد «مزخرف‌نگو» بعد سرش را برگرداند و روی دستگاه تفت کرد و گفت «این فقط یک ماشین

است. نه 'خالق' است و نه فرستاده‌ای دارد. شما باید

فقط از من اطاعت کنید.» روباتها در سکوت با چشمهای قرمزشان به او خیره شدند.

کیوتی در حالی که آهسته و مصمم به طرف دوناوان می آمد گفت «چطور جرأت می کنی روی کسی که ما را ساخته تف کنی؟» دوناوان از وحشت به خودش لرزید. روباتها احساس خشم ندارند اما از چشمهای کیوتی برق عجیبی بیرون می زد.

روبات گفت «متاسفم دوناوان. بعد از این اتفاق دیگر نمی توانی اینجا بمانی. و از این به بعد نه تو و نه پاول حق ندارید پایتان را به موتورخانه بگذارید.»

کیوتی حرکت آرامی به دستش داد و در یک چشم به هم زدن دو روبات دوناوان را از روی زمین بلند کردند و از پله ها بالا بردند.



دو روبات بیرون دفتر کار نگهبانی می دادند، دوناوان توی اتاق هنوز عصبانی بود. «این روباتها باید از ما اطاعت کنند. پس قانون دوم چه کار می کند؟»

پاول گفت «فعلاً که اطاعت نمی کنند. معلوم نیست وقتی طوفان الکترونی اینجا برسد چه بر سرمان می آید.»

میدانی که دارد مستقیماً به سمت مسیر اشعه زمین می آید؟ من همین الان دوباره به ارقام نگاه کردم. با این وضع که کنترل همه چیز فقط در دست کیوتی است خدا به زمین و به ما رحم کند! ممکن است مجبور شویم بیست سال دیگر در معادن عطار د بمانیم!»

ناگهان کیوتی وارد اتاق شد و در را به آرامی پشت سرش بست «خواهش می کنم از من نرنجید. تا قبل از آفریده شدن من، شما از 'خداوند' مراقبت می کردید و خیلی هم خوب به او خدمت کردید. او هیچوقت این کار شما را فراموش نمی کند. من تا آخر عمرتان، هر چیزی لازم داشته باشید برایتان فراهم می کنم. اما دیگر حق ندارید به اتاق کنترل و موتورخانه نزدیک شوید.»

آنها سعی کردند با او بحث کنند اما کیوتی فقط توضیح خودش را درست و قانع کننده می دانست. در مورد اشعه ای که به زمین فرستاده می شد هم تعبیر ساده ای داشت «باید همه کارها را به 'خداوند' واگذار کنیم و چون و چرا نکنیم.» پاول با درماندگی صورتش را در میان دستهای لرزانش پنهان کرد و گفت «از اینجا برو بیرون کیوتی، برو بیرون، بگذار فکر کنم.»

کیوتی با مهربانی گفت «برایتان غذا می فرستم.» و از اتاق بیرون رفت.

دوناوان آهسته گشت «باید یک جوری از سرش خلاص بشویم. چطور است مدارهای الکترونی اش را بسوزانیم، یا -»

پاول سرش را تکان داد و گفت «هیچوقت نمی گذارد آن قدر بهش نزدیک بشویم که بتوانیم این کار را بکنیم. بهتر است با صحبت کردن، قانعش کنیم. باید تا فردا نشده، خودمان را به اتاق کنترل برسانیم.»

دوناوان ناگهان قاه قاه خندید و گفت «چرا با صحبت کردن؟ نشانش می دهیم! یک روبات دیگر می سازیم! با دیدن آن حتماً نظرش عوض می شود.»

کیوتی قبول کرد با آنها به اتاق کارشان برود. توی این اتاق قطعات روباتهایی که از زمین آورده بودند، انبار شده بود. آنها با عجله شروع به کار کردند. کار سخت و پیچیده‌ای بود. کیوتی سه ساعت تمام ساکت و صامت نشست و مراحل ساخت یک روبات ساده را به دست دوناوان و پاول تماشا کرد.

«مایک، حالا مغزش را کار بگذار!»

دوناوان با احتیاط کامل یک مغز پوزیترونی را از محفظه‌اش بیرون آورد و توی کاسه سر روبات گذاشت و درش را بست. چشمهای فتوالکتریک روبات را هم وصل کردند و با یک ورقه نازک پلاستیکی پوشاندند.

پاول گفت «حالا خوب نگاه کن کیوتی. با دقت نگاه کن.»

بعد کلید برق روبات را زد و روبات شروع به حرکت کرد و آرام و شمرده گفت «من برای کارکردن آماده‌ام. باید کجا بروم؟»

دوناوان در را باز کرد «از این پله‌ها برو پایین. بعد به تو می‌گوییم باید چه کار کنی.» روبات رفت و دوناوان و پاول به طرف کیوتی برگشتند.

پاول با لبخند پیروزمندانه‌ای گفت «خوب، حالا باور کردی که ما تو را ساخته‌ایم؟» جواب کیوتی کوتاه و قاطع بود «نه! شما فقط قطعات روبات را سرهم کردید. خودتان که آن را نساختید. این کار، کار 'خداوند' است.»

دهان دوناوان از تعجب باز ماند «گوش کن! این قطعات را در زمین می‌سازند و اینجا می‌فرستند. اگر کتابهای توی کتابخانه را بخوانی همه چیز را برایت توضیح می‌دهند.»

کیوتی به آرامی گفت «همه‌شان را خوانده‌ام - همه‌شان را - آن کتابها را هم 'خداوند' خلق کرده و آنها را برای شما خلق کرده، نه من. بیشتر از این هم با شما بحث نمی‌کنم. ظاهراً مغز شما ناتوان‌تر از آن است که حقیقت را بفهمد. اما بدانید که 'خداوند' شما آدمهای بیچاره را فراموش نمی‌کند و اگر وظایف خودتان را خوب انجام بدهید از شما مراقبت می‌کند.»

و بعد با اعتماد به نفس و آرامشی که آگاهی به حقیقت در پی می‌آورد، اتاق را ترک کرد. آن دو نفر سعی کردند چشمشان به چشم هم نیافتد.

✱

دوازده ساعت بعد طوفان از راه رسید، دوناوان و پاول، درمانده و با صورتهایی که از نگرانی و وحشت مثل گچ سفید شده بود از پنجره به بیرون خیره شده بودند و به درخشش کورکننده برقی که از تصادم شدید الکترونها با اشعه به وجود می‌آمد، نگاه می‌کردند. مسیر اشعه به نظر مستقیم می‌آمد اما آنها می‌دانستند که کوچکترین انحراف در مسیر، حتی به اندازه یک صدم میلی ثانیه که به چشم هم نمی‌آید، صدها کیلومتر از زمین را نابود می‌کند. و حالا

یک روبات که نه زمین برایش کوچکترین اهمیتی داشت و نه هدف از فرستادن این اشعه به زمین، و به هیچ چیز جز خالقش فکر نمی کرد، همه کارها را در دست گرفته بود. ساعتها گذشت. آدم ها در سکوت کامل ناظر اوضاع بودند. اما کم کم برقی نقطه های نورانی ناپدید شد. طوفان تمام شده بود.

پاول با صدای ضعیفی گفت «به خیر گذشت.»

کیوتی قدم به اتاق گذاشت «دوست دارید بعضی از

آمار و ارقامی را که امروز از زمین رسیده، ببینید؟»

پاول که از شدت ناراحتی کرخت شده بود، احساس

کرد که روبات سعی دارد رفتار دوستانه ای داشته باشد.

ورقه ها را با بی حالی از کیوتی گرفت و به ارقام نگاه کرد.

بعد با دقت بیشتری نگاه کرد. یکدفعه چنان از جایش پرید

که تمام کاغذها روی زمین پخش شد. «مایک، او موفق

شده، موفق شده در تمام مدت طوفان، مسیر اشعه را

مستقیم نگه دارد!»

دوناوان کاغذها را برداشت. یک نگاه به ارقام می کرد،

یک نگاه به کیوتی «تو موفق شدی، کیوتی. اشعه را

دقیقاً به ایستگاه گیرنده در زمین فرستادی!»

کیوتی با اوقات تلخی گفت «باز هم همان مزخرفات

همیشگی. من فقط کاری کردم که دستگاهها درست و دقیق کار کنند چون می دانم که خواست کسی که مرا ساخته همین است. «کیوتی با سردی اتاق را ترک کرد و آدمها به همدیگر نگاه کردند. دوناوان پرسید «حالا باید چه کار کنیم؟»

پاول گفت «هیچ کار! کیوتی کاملاً از عهده اداره ایستگاه برمی آید. من تا حالا ندیده بودم که کسی به این خوبی از پس طوفان برآید. دلیل این هم که نمی گذارد ما به اتاق کنترل نزدیک شویم این است که می داند خودش بهتر از ما می تواند از دستگاه مبدل و اشعه نیرو مراقبت کند.»

«ولی ما نمی توانیم بگذاریم به این مزخرفات درباره خالقش ادامه بدهد.»

«اما فقط کیوتی می تواند ایستگاه را اداره کند، جداً به اش احتیاج داریم.»



پاول و دوناوان برای برگشتن به زمین آماده می شدند. سفینه‌ای با دو مهندس جدید، فرانک میلر و سام ایوانز، از راه رسیده بود.

پاول پرسید «زمین چطور است؟»

میلر گفت «هنوز می چرخد.» و بعد با لبخند موزیانه‌ای اضافه کرد «شرکت روبات سازی یک نوع روبات جدید ساخته - یک روباتِ رئیس که شش روبات زیر دستش کار می‌کنند. اینطور که شنیدم قرار است شما دو نفر آزمایشش کنید.»

پاول اخم کرد و گفت «ما به مرخصی احتیاج داریم.»
میلر گفت «فکر می‌کنم دو هفته‌ای مرخصی بگیرید.»
پاول بیشتر اخم کرد «همه‌اش دو هفته؟»
میلر دوباره خندید. انگار از فکر کوتاه بودن مرخصی آنها لذت می‌برد.

میلر در حالی که لباس فضایی‌اش را درمی‌آورد، پرسید «راستی این روبات جدید چطور است؟ امیدوارم بچه خوبی باشد وگرنه اجازه نمی‌دهم دست به دستگاه بزند.»
پاول مکثی کرد. نگاهی به میلر، با آن موهای مرتب و قیافه جدی‌اش، انداخت. بعد یکدفعه شادی عمیقی و جودش را پُر کرد و گفت «بَدک نیست. فکر نمی‌کنم لازم باشد روی دستگاه وقت زیادی صرف کنی.»

و با لبخند رضایت‌آمیزی سوار سئینه شد. میلر قرار بود چندین هفته در این ایستگاه بماند ...

اول خرگوش را بگیر

وقتی دوناوان و پاول به زمین برگشتند، فهمیدند که مرخصی شان خیلی بیشتر از دو هفته است؛ شش ماه با حقوق کامل. اما حالا که برای انجام مأموریت به خرده سیاره‌ای بین مریخ و مشتری آمده بودند باز مشکلات شروع شده بود. روبات جدید با شش روبات زیر دستش برای کار در معادن این خرده سیاره طراحی شده بودند. گروه آنها تا زمانی که دوناوان آنها را تماشا می‌کرد، خوب کار می‌کردند، اما به محض این که چشمش را از آنها برمی‌داشت، دست از کار می‌کشیدند؛ نه سنگ معدنی می‌آوردند و نه حتی سر وقت به ایستگاه برمی‌گشتند به طوری که دوناوان مجبور بود برود و آنها را برگرداند.

دوناوان موضوع را به پاول گفت و بارها در مورد این مساله با هم بحث کردند.

بالاخره پاول پیشنهاد کرد «چطور است با خودش

حرف بزنیم. اگر نتوانیم عیب کار آنها را بفهمیم، شرکت روبات سازی میلیونها دلاری را که روی آنها سرمایه گذاری کرده از دست می دهد و ما هم کارمان را.»

دوناوان رفت و روبات دی - وی - ۵ را آورد و در اتاق را با لگد بست.

پاول گفت «سلام دیوی. حالت چطور است؟»

«خوبم. اجازه می دهید بنشینم؟» بعد روی صندلی قرص و محکمی که مخصوص روباتها بود، نشست. روبات دی - وی - ۵ جثه چندان بزرگی نداشت. قدش فقط دو متر و وزنش پانصد کیلو بود!

پاول سر صحبت را باز کرد «ببین دیوی، تو روبات خوبی هستی. یک روبات معدنچی خوب و فهمیده. تو به این منظور طراحی شده ای که از صخره های این خرده سیاره سنگ معدن جمع کنی. شش روبات هم زیر دستت کار می کنند.»

روبات سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت

«سخنرانی خوبی بود. حالا منظورت را بگو، رئیس!»

«منظورم اشکالی است که در کار کردن شما پیش آمده،

مثلاً امروز اصلاً سنگ معدن نیاورده اید.»